شیطنت:

دو کلمه عرض کند چاکر از هنرمندان — نه بهرآنکه شود قرب و قدرشان ارزان

همین گروه که چاکر از آن حذر دارم — ز اقتدار جهانگیرشان خبر دارم

همین گروه که در تخته بند آب و گلند — ولی بجان و روان فاتحان ملک دلند

لطیف‌تر ز حریر و گریز پا چو نسیم — بلند طبع چو کیهان رقیق دل چو یتیم

چو طفل ساده دل و مهربان و بی‌کینه — ضمیرشان بری از هر غبار آیینه

ز بسکه پاک نهاد و شریف و حساسند — سَرِ دو راهی هستی دچار وسواسند

که مرز شکّ و عیار یقین و باطل چیست؟ — میان عاقل و دیوانه حق بجانب کیست؟!

گهی بمدح تو دیباچه افتتاح کنند — گهی زکار تو تفسیر و اقتراح کنند

بسان « ناصرخسرو » کشند تیغ زبان — که چیست علّت فقر و غنای خلق جهان

چرا میان دو تن بنده فرق داده خدا
یکی به قعر فلاکت یکی باوج غنا

یکی چو آینه دق کریه و زشت و سیاه
یکی چو سرو به قامت به چهره ثانی ماه

بیاض هر کف دستی هزار مو بینند
بتاب هر سر مو نقش تو به تو بینند

به عندلیب ز هجران گل غم آموزند
عفاف و شرم به حمری و مریم آموزند

به سرو درس چمیدن بطرف جوی دهند
به ناف آهوی چین جانفزای بوی دهند

بیک کرشمه ساقی هزار جان بخشند
بخال کنج لب یار دو جهان بخشند

ز جام نرگس مست نگار می نوشند
جهان و هرچه در آن‌را به مفت بفروشند

چنان روان بشر را کنند آشفته
که فرق می ندهد سفته را ز نا سفته

زخُرده ریز بتان شکسته بت سازند
بپای هر بت سیمین عذار جان بازند

به بوسه‌ای دل و دین را فدای یار کنند
به بین بدین رسولان تو چکار کنند!

بطاق ابروی دلدار سر بسجده نهند
کلید باغ بهشتت، بیک کرشمه دهند

به یک پیاله می عقل را هباله کنند
به پیر میکده عشق جان قباله کنند

کسی زمستی اگر پای خم ز پا افتد کجا بیاد غم بند خدا افتد

کسی که در خَم گیسوی یار در بند است و یا چو طوطی شکرّ شکن پی قند است

چه آگهیش ز زندانیان جور و ستم چه تلخ کامیش از بندیان محنت و غم

اگرچه صاحب وجدان و جان بیدارند ولی بچنگ تمنّای تن گرفتارند

گهی به عنف ستایند خان دوران را که درس داده زفتنه هزار شیطان را

گهی زکُرّه دوانند مرکبش چو باد گهی کنند زاجحاف و خسّتش فریاد

اگر شکنجه دهد جان بی‌گناهی را چه باک اگر که ربوده است باد کاهی را

اگر هزار بلا دیده کنج زندانش هزار چیست هزاران هزار قربانش!

اگر برای هجا تیغ از نیام کشد چو اژدها تن صدها بشر بکام کشد

نشان فرّ نبوغ و دلیل اعجازش هزار کبک دری نوش جان یک بازش

چنان مباح کند خون به فاتحان دلیر که خون مام حلاللست بر رضیع چو شیر

شبیه ماه کنند برق تیغ عریانش نوای دلکش نی عرّ و تیز تکرانش

بزیر سم سمندش هزار سر چو کدو نصیب کرکس صحرا هزار نعش عدو

چنان ز دجلۀ خون نقش دلفریب کشد که بر عروسک، مشّاطه رنگ و زیب کشد

گهی « پرومتۀ » بی‌چاره را ببند گران چرا که سرّ « زئوس » را نموده بر دگران

دهد به لاشخوران این شریر سرکش را چرا بدست بشر داده راز آتش را

گهی ز قدرت « هرکول » فسانه‌ساز کند به هر که زور به بازو بدو نماز کند

هزار « ربّ » به‌جای یگانه رب سازند هزار خوشه رطب از یکی خَطب سازند

فراز کوه المپ آن قدر خدا کارند به پیشگاه تو دیگر کجا نیاز آرند

بهر خدای دروغین توان و زور دهند به سنگ و خاره چنان قدرت و شعور دهند

که گر خدای خدایان عصا بجنباند! کرانه تا بکران بحرها بطوفاند!

یکی خدای «جمال» و یکی الهۀ ناز یکی خدای شراب و یکی الههۀ راز

به هند در دهن طوطیان شکر ریزند به روم از لب و دندان بت گهر ریزند

به بند بند نی خشک ناله اندازند جمال دختر رز در پیاله اندازند

ملایکان موّظف یکی پس از دگری شدند در پي اجراء حکم حق سفری

* * *

بجز یکی که مقرّب‌ترین آن‌ها بود که او مخالف حکم خدای دانا بود

نخوانده آخر فصل حکایت ایجاد دچار وسوسه گشته در اولین بنیاد

فتاده در ته دریای جهل و بدبینی چو فیلسوف که افتد بچاه بی‌دینی

زجهل گم شده از شاهراه یزدانی غریق ورطۀ اندیشه‌های شیطانی

* * *

ندا رسید که ای مبتلای چون و چرا تو را چه آگهی از قدرت مشیّت ما

تو کز شناعت عصیان خویش بی‌خبری! به کنه حکمت خالق چگونه پی ببری!

فرشته‌ای که بُوَد منکر مقدّر ما چه لایق است کند بحث در برابر ما

عیار آنکه بخلّاق خویش شکّاکست ولو مقرّب درگاه کمتر از خلک است